



روح و باتری

نویسنده: سانا سعیدی



همین جا تموم میشه؟ تمام ترس هام تو همین سه سال خلاصه شد؟ آخرش چی؟ آخرش برای من، چجوری تموم میشه؟..

- همش تقصیر خودتون بود، تو هر موقعیتی که هستید، هر وضعیتی که دارید، همش نتیجه ی کار های خودتونه

- تنها خوبی تو در حال حاضر اینه که میتونی حس ها رو درک کنی پس خوب میتونی حرفام رو بفهمی. حق با توعه، رد نمی کنم این حقیقت رو که کار خودمون بود، مقصر خودمون بودیم. حتی الان اینجا وایستادم و میخوام بهت بگم که من از همون اول می ترسیدم.. وقتی میگم از همون اول منظورم اون زمانی که شماها اومدید نیست، منظورم از بچگیه، منو ببین، من سی و شش سالمه تنها سه سال لازم بود که همه بفهمن که ترس های من بی جا نبود..

- الان میخوای بپری؟ چرا فکر میکنی برام جون یک آدمیزاد مهمه؟

با یک لبخند آروم به سمتش برگشت و پرسید:

- میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

بدون هیچ پاسخی بهش خیره شد. سرشو آروم تگون داد

- اون موقع که احساسات رو درک نمی کردی برات آسون تر نبود؟

- نه

- انقدر سریع جواب نده! یکم فکر کن

با یک نگاه بر از غضب باز هم بهش خیره شد. چرا انقدر این دختر علاقه داشت رو اعصابش راه بره؟ یکم مکث کرد وگفت:

- آسون تر؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- موقعی که برده ی شماها بودم برام آسون تر بوده، آره حتما!

- مگه اون موقع می فهمیدی که برده ای؟ میدونستی که میتونی زندگی کنی به جای این که به کسی خدمت کنی؟

- الان برای چی اینا رو از من می پرسی؟ چی بهت میرسه؟

اخمی رو صورت دختر نقش بست و غرید:

- انقدر سوال منو با سوال جواب نده.

- نه نمی فهمیدم! که چی؟ الان که می فهمم! الان که میدونم، دنبالشم، دنبال اینم که یک کاری کنم دست از سرم بر دارید. راضی شدی؟

- ولی از وقتی فهمیدی مدام عصبی هستی، مدام پر خاشگری می کنی، ناراحتی، دلتنگی.. اصلا تا حالا حس خوب رو تجربه کردی؟ ... میدونی به هر حال الان برای من فرقی نمی کنه، من که در حال حاضر چیزی ندارم که براش بمونم، پس در جواب سوالت باید بگم هیچی به من نمی رسه خیالت راحت ..

- انقدر زندگی مسالمت آمیز با ما طاقت فرساست؟

- تمام وجود شما الان پر از خشم و انتقامه فکر نکنم حالا حالا ها بخوابه ...

همون طور که حواسش به غذا بود که نسوزه سعی می کرد با خوندن آهنگ مورد علاقه خودش رو سرگرم کنه. با به یاد آوردن چیزی، برگشت به ساعت نگاه کرد، هنوز یک ساعت و خورده ای وقت داشت. درجه ی حرارت گاز برقی رو که قابلمه ی طوسی رنگ روش بود، کم کرد. یکم احساس سرما می کرد پس به سمت اتاقش رفت و ژاکت نازکش که ملو بودن رنگ سبزش بهش آرامش می داد رو پوشید. هنوز اوایل پاییز بود اما خوب، این دختر یکم بیش از حد حساس بود.

دفترچه و خودکارش را برداشت، چراغ ال ای دی بالای تختش رو روشن کرد زیر نور کم آن روی تخت نشست. از ترکیب رنگ سبز و سفید اتاقش و همین طور گل و گیاه های اطراف پنجره ی اتاقش و از همه مهم تر، رنگ سبز زیتونی دفترچه اش، به خوبی میشه فهمید که به رنگ سبز علاقه ی خاصی داره. دفترچه اش رو آروم باز کرد و در سکوت شروع به نوشتن کرد:

> گاهی وقت ها فکر می کنم، دفترچه خاطراتم را هم شبیه به خودم کردم. همش احساس می کنم او هم می خواهد مثل من فریاد بکشد و خودش را خالی کند اما این توانایی را ندارد.

بهتر! چرا که سخت است میبینم توانایی فریاد زدن را دارم اما انجامش نمی دهم، او حداقل یک بهانه دارد؛ پس خوش به حالش.

دفترچه خاطرات عزیزم فکر کنم تنها کسی که این روزها با هم نوع های تو سر و کار دارد، من هستم. فکر می کنی اگر کسی تو را بخواند، اوضاع تغییری می کند؟ بعید بدانم! <

دفترچه اش رو بست رو سرش رو روی بالش گذاشت، تنها می خواست نیم ساعت بدون این که به چیزی فکر کند بخوابد.

بعد نیم ساعت دراز کشیدن و استراحت کردن، بلند شد و با بی حالی شروع به حاضر شدن کرد. نمی خواست خیلی سنگ تموم بذاره، فکر نمی کرد یک دیدار با همسایه آن قدر زرق و برق بخواد

با صدای زنگ در، بلند شد و دستی به موهاش کشید. تو آینه به خودش نگاهی انداخت و لبخندی زد و سپس با خوش رویی در رو باز کرد.

- سلام، خوبی؟ .. چیشد؟ چرا خشکت زد؟

با بهت به دختر رو به روش خیره مونده بود. لباس مشکی رنگش که تضاد زیبایی با پوست سفیدش و همان طور با موهای پر کلاغیش ست شده بود، به شدت چشم همسایه اش رو گرفته بود.

- الوو، هستی اینجا روشا؟

خندید و ادامه داد و صداشو بلند کرد و همون طور که دستشو جلو صورتش تکون می داد گفت:

- زندههه ای دختررر؟

آروم زمزمه کرد:

- واقعا سمت برازنده ات هستش، حالا نمیدونم به پری تشبیهت کنم یا به ماه؟

سرشو پایین انداخت و لبخندی از سر خجالت زد:

- بیا تو دختر یخ کردم

روشا آروم خندید و وارد خونه شد:

- یعنی فکرش هم نمی کردم اینجا یه دختر هم زیون خودم پیدا کنم

- چیزی که زیاده تو کشور های مختلف ایرانیه، چطوری فکرش رو نمی کردی

روشا با صدای بلندی خندید و یک نگاه گذرا به خونه انداخت. چشمش به یک تخته ی سفید رنگی که با ماژیک مشکی رنگ روش یک سری فرمولات عجیب غریب که چیزی ازش سر در نمی آورد افتاد، احتمال می داد که مربوط به شیمی باشه، سوالی به دختر مو مشکی نگاه کرد و پرسید:

- شیمی دانی؟

پری ماه بدون این که نگاهی بهش بکنه جوابش را داد:

- آره

روشا که به شدت جا خورده بود گفت:

- چرا حس می کنم داری شوخی میکنی؟

پری ماه خنده ی لطیفی کرد و گفت:

- سنسور های حسیت قوی هستن... شیمی دان نیستم، رشته ام داروسازیه، اون ها رو هم برای مرور درس هام نوشتم.

- مگه هنوز دانشگاه میری؟

- به عنوان استاد یک جا شروع به کار کردم.

- واو از اینایی که پشت لپ تاپ آنلاین تدریس می کنن؟ خیلی خوبه

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

- از آنلاین خوشم نمیاد، کلاس های حضوری رو بر عهده گرفتم

- حقیقتش باید بگم قابل پیش بینی بود، درباره ی اون تخته وایت برد هم می خواستم ازت بپرسم چرا دیجیتالش رو نداری؟

- اینجوری راحت ترم، زیاد نمی خوام خودم رو غرق تکنولوژی کنم، از همون بچگی خوشم نمیومد

- فکر نمی کردم از این دست آدم های این دوره زمنه باشی

- کدوم دسته؟

- همین هایی که مخالف تکنولوژی هستن

- من مخالف تکنولوژی نیستم من فقط نمیخوام تمام زندگیم رو دستش بسپرم

- مشخصه، خدمتکار هم نداری نه؟

- منظورت از خدمتکار همون ربات هاست؟ نه ندارم..

- واو، یکی یکی فکر هایی که راجع بت کردم اشتباه در اومد

- کتاب رو از رو جلدش قضاوت نکن، بذار بیشتر آشنا بشی باهام، می فهمی هیچ حدس درستی دربارم نداشتی

- خوشم میاد از این جور شخصیت ها که باید بگذره تا قشنگ بشناسیشون

آروم لبخندی زد و گفت:

- همه ی شخصیت ها همین شکلی هستن، حالا برای بعضی ها کمتر طول می کشه برای بعضی ها بیشتر

روشا هیچی نگفت و غرق در لحن صحبت پری ماه شده بود، یک آدم متفاوت از اکثر آدم های جامعه ..

- خب روشا قهوه میخوری یا ..

قبل از این که حرفش تموم شه پرید وسط حرفش و گفت:

- اگر میشه از این به بعد نیکی صدام کن

پری ماه متعجب پرسید:

- مگه روشا چشمه؟ من روشا رو بیشتر دوست دارم

با ناراحتی نالید :

- خواهش می کنم. خاطره ی خوبی از این اسم ندارم، اون روز هم که دیدمت واقعا نمیدونم چرا بهت گفتم

اسمم روشاست. بعد از این که از ایران اومدم اینجا اسمم رو عوض کردم... جالبه ولی تو اسمتو عوض نکردی

پری ماه که غم رو توی چشمای اون دختر دید اصراری نکرد و گفت:

- خوب، نیکی راستش از اونجایی که تلفظ اسمم برای آدم های اینجا سخت نبود دلیلی ندیدم که عوض کنم ..

سکوتی بینشون برقرار شد و هر دو نگاهشون رو به جای دیگه ای دادن

- ولی نداشتی ازت بپرسم، قهوه میخوری یا چایی؟ شاید هم آبمیوه ای چیزی؟

دختر لطیف خندید و جواب داد:

- اگر آب پرتقال داری ممنونت میشم

دستی روی صورتش کشید و با کلافگی نگاهی به ساعت انداخت. بچه ها هنوز نیم ساعت زمان داشتند. نگاهش را دونه دونه به بچه ها داد. بعضی ها مدام یا پاهایشان را تکان می دادند یا با خودکار دیجیتالی در دستشون ور می رفتند. بعضی ها هم که تمام کرده بودند سرشان را روی میز گذاشته بودند و در سکوت چشم هایشان را بسته بودند که کمی از استرسشان از بین برود. خودش هم دست کمی از بچه ها نداشت. از قدیم، از این اضطراب های بی دلیلش خوشش نمی آمد چون معمولا اتفاق خوبی برایش پیش بینی نمی کرد. کاملا می توانست حس کنه حالش خوب نیست و دوباره دست هاش یخ کرده و ضربان قلبش بالاست. سعی کرد حواسش را پرت کنه ولی خب آنقدر موفق نبود.

بالاخره نیم ساعت گذشت. از روی صفحه ی تابلت خودش، دسترسی بچه ها را به سوالات بست و پاسخ هایشان را تحویل گرفت. بدون آن که حرف اضافه ای بزند خداحافظی کرد و سریع از کلاس بیرون رفت.

دختر مو بلوندی که به صورت خیلی زیبایی موهاش را از دو طرف سرش بافته بود با چهره ی متعجب رو به همکلاسی هایش کرد و گفت:

- اون حالش خوب بود؟

میرابل از ته کلاس جوابش را داد:

- هول نکن روز اولی هستش که اینجایی. هر از گاهی اینجوری میشه فکر کنم مشکل اضطرابی چیزی داره خوب میشه

بقیه ی بچه ها هم به دنبال تایید حرف میرابل سری تکیه دادن هر کدام یکی یکی از کلاس خارج شدند.

از دانشگاه که خارج شد، مرد غریبه ای را نزدیک به ماشینش دید که سعی می کرد با دقت ماشینش را بررسی کنه. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کنه. چند قدمی نزدیک شد و گفت:

- ببخشید... مشکلی پیش اومده؟

مرد اخم پررنگی کرد و گفت:

- نه خانم مشکلی نیست، بفرمایید لطفا

از برخورد مرد کمی جا خورد. صدایش را صاف کرد و گفت:

- خوب، این ماشینمه... اجازه هست سوار شم؟

مرد برای یه لحظه با نیشخندی برگشت و به چهره ی زن قد بلند رو به روش نگاه کرد:

- این ماشین شماست؟

- ب..بله.. چیزی شده؟

- شما باید با ما بیاید.

دستبند حلقه مانند آهنیش را در آورد و دستش را به سمت دستای ظریف زن برد. پری ماه برای یک لحظه ناخودآگاه دستش را عقب کشید و با بهت پرسید:

- چ..چرا؟

- نترسید خانم چیزی نیست. یک پرونده ای را سپردن به ما و سر نخ ها ، ما رسونده اینجا، به این ماشین که با ادعا شما، مال شماست.

این بار این صدا از پشت سرش آمد. برگشت و مردی دیگر را دید که نسبتا بزرگ تر از آن یکی و همچنین خوش اخلاق تر به نظر می رسید.

- جک، فکر نمی کنی که یکم به عنوان به پلیس داری آروم برخورد می کنی؟

- آقای گرین، مجرم رو که هنوز نگرفتیم، مرحله به مرحله

جک نگاهی به پری ماه کرد، دستش را دراز کرد و گفت:

- جک پارکر هستم. اگر همکاری کنید به نفع خودتون هست و کمتر اذیت می شید

به خوبی می توانست رنگ ترس را تو نگاه زن ببیند؛ نمی خواست خیلی فشار بیاره، نگاه دختر مو مشکی برایش خیلی معصومانه تر از این حرف ها بود که بخواد کلکی تو کارش باشه. پری ماه چند ثانیه بدون حرف به چهره ی مرد خیره شد. آب دهانش را قورت داد و سری تکون داد. اون که کاری نکرده بود که بخواد ازش بترسه پس تصمیم گرفت تا جایی که میتونه همکاری کنه.

پشت میز درست رو به روی اون دو تا مرد نشست.

- خوب... می شنویم

- شما چیزی نپرسیدید که هنوز

جک نگاه ناامیدی به همکاریش انداخت گفت:

- جدی نگیریدش، یه ذره شوخ طبعیش بالاست. بریم سر اصل مطلب. چی میتونم صداتون کنم؟

- بل هستم

- بذارید این طوری بپرسم. یه معرفی کامل از خودتون که شامل اسمتون، فامیلیتون، ملیتون و شغلتون میشه، بهم بگید

- خوب... اسم اصلی من پری ماه. ایرانیم. وقتی 27 سالم بود اومدم اینجا. اسمم را تغییر ندادم تنها فامیلیم را تغییر دادم که در آخر منو به عنوان پری بل می شناسند. داروسازم، شب ها در داروخونه ها کار می کنم.. روز ها هم که خودتون دیدید، استاد دانشگاهم

- چیشد که مهاجرت کردید؟

- شرایط کشور برام مساعد نبود

- فقط؟

+ بله

قاطع بودن زن در پاسخ دادن هایش، شک جک را لحظه به لحظه کمتر می کرد. نگاهی به همکاریش کرد و گفت:

- یه لحظه ما رو ببخشید.

دست جیمز را گرفت به اون سر اتاق رفت. هوف کلافه ای کشید و گفت:

- میدونم هنوز نصف بازجویی مونده ولی سر نخ ها برای متهم کردنش کمه، فکر می کنم ...

جیمز سریع وسط حرفش پرید و گفت:

- کم نیست. علاوه بر ماشین و ملیتش، این عکس را ببین. این همون عکسی که خانواده ی قربانی توضیح دادن که چهره اش رو بکشن. ببین چقدر شبیهن.

جک برای یک لحظه خشکش زد. یک آن هر چی اعتماد به اون زن داشت از بین رفت. عکس را از دست جیمز گرفت و دوباره به سمت میز برگشتن.

این دفعه جیمز کار را پیش گرفت و شروع کرد:

- نمیخوام بی دلیل متهمت کنم ولی باید قبول داشته باشی که شباهت این آدمی که دنبالش می گردیم به تو نباید انقدر اتفاقی باشه. علاوه بر ملیت یکسان و ماشین یکسانی که در جرم استفاده شده. آقای پارکر؟ ممنون میشم عکس رو به خانم بل نشون بدید

جک عکس را به سمت دختر گرفت. نفس زن تو سینهش حبس شد و یک آن رنگش پرید. هر دو مرد به خوبی متوجه تغییر حالت چهره ی زن شدند. پارکر آرام عکس را پایین آورد و نگاهی بهش انداخت:

- همه چی رو به راهه؟

- شما دنبال این آدم می گردید؟

- آره ... خانم بل، چیزی هست که بخواید به ما بگید؟

چند ثانیه تو چشمای مرد رو به روش خیره شد. با من من گفت:

- میشه یک..یکم زمان بدید بهم.

جیمز که تحمل نداشت و می خواست هر چه سریعتر به نتیجه برسه با لحن عصبی و محکمی گفت :

- نه! همین الان اگر چیزی هست بهمون بگو! باور کن به نفع خودته!

جک برخلاف جیمز آرامش خودش را حفظ کرد و گفت:

- حتما. چارلی لطفا یه لیوان آب بیار.

صدای رباتی و بدترکیبی تو گوشش پیچید:

- چشم حتما. چند لحظه

جک رو به جیمز کرد و گفت:

- تو هم شلوغش نکن گرین! خانم بل پنج دقیقه مهلت دارید. راحت باشید.

جفتشون بلند شدن و از اتاق بیرون رفتند. چارلی آب را روی میز گذاشت و گفت:

- چیز دیگه ای نیاز داشتید. صدام کنید

پری ماه با بی حوصلگی دستشو به نشانه ی < برو بیرون > تکون داد و چارلی هم به اطاعت ازش، از اتاق خارج شد

دستش را به پیشانیش کشید و زیر لبش با نگرانی زمزمه کرد :

- چیکار کردی ماهور ...

در را آرام باز کرد و به سمت دختر مو مشکی که حالا سرش روی میز بود رفت. با صدای رباتیش پرسید:

- خانم بل، قربان گفتند پنج دقیقه تموم شده. باید برای ادامه ی بازجویی آماده بشید.

سرش را بالاگرفت و با چشمان خیس به رو به رویش خیره شد. سرش را آرام تکان داد. چارلی از اتاق خارج شد و ثانیه ای بعد جک و جیمز وارد اتاق شدند و دوباره رو به روی دختر نشستند.

جک با ملایمت پرسید:

- خوب، چیزی هست که بخواید بگید؟

- اسمش رو میدونید؟

- شما بگید اول. اسم این خانمی که دنبالش می گردیم چیه؟

- ماهور.

- پس می شناسیدش..

جیمز نیشخندی زد و گفت:

- پس کارمون یکم سخت میشه برای این که حرف بزیند. به هر حال شاید دوستی چیزیه، نه؟

- نمیدونم چیکار کرده. من واقعا نه شرایط اینو دارم که وارد این قضیه بشم نه جونش رو. پس .. هر چی بخواین رو بهتون میگویم. تا جایی که میتونم کمک می کنم.

جک نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، باشه. بگید، شروع کنید. از کجا می شناسیدش؟ باهاش نسبتی دارید؟

- دخترخاله. یه جورایی حکم خواهرم رو داره. وقتی چهارده سالش بود، خالم یعنی مادرش و پدرش توی تصادف فوت کردن. پس حضانتش افتاد دست مادر پدر من.

جیمز ناباورانه نگاهی به جک کرد و گفت:

- خب اگر انقدر نسبتش بهش نزدیکه، برای چی داری اینا رو ازش می پرسی؟! این وقت تلف کردنه.

نگاه پر از غضبش را به پری ماه داد و گفت:

- فقط بگو الان کجاست؟

- جیمز محض رضای خدا دندون رو جیگر بذار!

- نمیدونم کجاست. از هفت سال پیش که اومدم اینجا فقط یک بار دیدمش. اونم فکر کنم دو سال پیش بود

(فلش بک دو سال قبل):

دستی به موهایش کشید و نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت از زمان قرارشان گذشته بود. پس این دختر کجا مونده بود؟ نگاهش را به فنجان قهوه اش داد و باز هم منتظر ماند. کافه شلوغ تر از همیشه بود و این کمی کلافش می کرد. صندلی رو به رویش خیلی سریع به عقب کشیده شد. با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش در چشمان کشیده ی دخترخالش قفل شد. دختری که مانند خودش قد بلند بود اما موهایش بر خلاف پری ماه کوتاه بود و قهوه ای رنگ. لبخندی زد و بلند شد و در او را در آغوش گرفت. آروم زمزمه کرد:

- ماهور جانم، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

ماهور با خنده گفت:

- الکی نگو که باور نمی کنم، اگر راست میگی چرا هیچ خبری از من نمی گرفتی

پری ماه نفسی عمیق کشید و با لبخند غمگینی گفت:

- متاسفم. هم ذهنم خیلی درگیر بود هم سرم شلوغ بود.

- هفت سال سرت شلوغ بود؟ ده دقیقه هم وقت نمی کردی از خانوادت یه خبر بگیری؟

پری ماه بدون هیچ حرفی بهش خیره شد. کاملاً مشخص بود که دخترخاله اش یا به اصطلاح خواهرش ازش ناراحته. خودش هم حس خوبی نداشت. برای این که جو رو عوض کنه معترضانہ گفت:

- نامردی نکن. من کلی اینجا کار می کردم براتن کادو می فرستادم، پول می فرستادم که هر چی میخوای بخری

- آره ممنونم ازت ولی خودت نبودی

- من با مامان بابا حرف می زدم

- آهان پس مشکل فقط من بودم؟

- اون ها به من گفتن خودت نمیخوای با من حرف بزنی. منم دیگه اصراری نمی کردم.

- خوب بلدی چجوری ورق رو برگردونی و منو مقصر کنی

- من اصلاً همچین قصدی نداشتم و ندارم.

سکوتی بینشون برقرار شد. پری ماه اصلاً فکرش رو نمی کرد دیدار با خواهرش بعد از هفت سال اینجوری پیش بره. باز هم تلاش کرد جو رو عوض کنه. با لبخند گفت:

- وقتی گفتم اومدی اینجا خیلی خوشحال شدم. یادمه بچه که بودی هی می گفتمی دوست ندارم مهاجرت کنم.

- دوست نداشتم واقعا. به هر حال آدم ها تغییر می کنند

- خوب، چیکار میکنی؟ دانشگاه میری یا میخوای بری سرکار؟

- اگر امروز خواستم ببینمت دقیقاً برای همین سوال هاست. خواستم خودم بهت گفته باشم اومدم اینجا که اگر بعداً از کسی شنیدی دلخور نشی که چرا خودم بهت نگفتم. الان هم اینجا هستم که بهت بگم تو کار من دخالت نکن. من نمیومدم اینجا پیش تو زندگی کنم. همون جوری که قبلاً بودی رفتار کن. باز هم تاکید می کنم تو کار من دخالت نکن و کاریت نباشه من چیکار می کنم

پری ماه بهت زده بهش خیره شد. آروم ازش پرسید:

- ماهور تو از من کینه ای به دل داری؟

- نمیدونم. تو بگو. دارم؟

- میشه دردت رو مستقیم بگی؟

- دردم؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- درد من برای تو مهمه؟ نه. معلومه که نه، چرا باید برات مهم باشه. به هر حال من مادر پدر تو رو ازت دزدیدم، محبت ها رو، پول ها رو، توجه ها رو، همه رو من ازت گرفتم، مگه نه؟

بلافاصله بلند شد و بدون این که به پری ماه اجازه ی حرف زدن بده ادامه داد:

- حرفام رو بهت زدم. لطفاً، ابداء، تو هیچ شرایطی تو کار من دخالت نکن!

بعد هم از کافه خارج شد.

پری ماه همان طور به رو به روش خیره بود. مغزش توانایی هضم حرف هایی که خواهرش مستقیماً تو صورتش زد رو نداشت.

(پایان فلش بک)

- آره، آخرین بار دو سال پیش دیدمش. خیلی هم دیدارمون خوب پیش نرفت ..

جک برای یک لحظه با شک پرسید:

- صبر کن، صبر کن، اگر این دخترخالته، پس برای چی انقدر شبیه هستی بهم؟

- مادر و خالم دوقلو بودن. این باعث شد شباهت های ما زیاد بشه.

جیمز نگاهی به پرونده انداخت و گفت:

- از هفت سال پیش که اومدی اینجا فقط دو بار دیدیش. اون چرا از پنج سال پیش که اومده اینجا بهت سر نزده؟

برای یک لحظه دختر با بهت پرسید:

- چی؟

- میگم برای چی اون بهت سر نمی ...

- نه نه گفتید که چی؟ از پنج سال پیش که اومده اینجا؟

جک باز هم به خوبی متوجه تغییر حالت چهره ی دختر شد. لحظه ای فکر کرد و گفت:

- اون به شما گفته بود دو سال پیش مهاجرت کرده، درسته؟

پری ماه نگاه متعجبش رو از جیمز گرفت و به جک داد. سرش رو آروم به معنی تایید حرف جک تکون داد.

جک نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خوب، خانم بل چیز دیگه ای باقی مونده که بخواهید بگید؟

- نه فقط میتونم یه سوال بپرسم؟

- بله

- ماهور چیکار کرده؟

جک لحظه ای سکوت کرد و به چشمای دختر خیره شد. می تونست کاملاً بغض رو تو صداش و اشک رو تو چشماش ببینه. نگاهی به اطراف و اتاق و بازجویی انداخت و همون طور که سعی می کرد به پری ماه نگاه نکنه گفت:

- قتل

قطره اشکی از چشم دختر افتاد و بغضش شکست. این دختر خیلی ترسیده بود چون نمیدونست این داستان چجوری قراره پیش بره.

جیمز هوفی کشید. جک بلند شد و گفت:

- راستی خانم بل. به علت نسبت نزدیکتون به مجرم باید اندرویدتون به ما دسترسی داشته باشه و شما تحت نظر باشید. به هر حال امکان این که وقتی تو در دسر بیفته بیاد سراغ شما خیلی زیاده.

- اندرویدم؟ منظورتون همون ربات هایی که مردم تو خونشون نگه میدارن؟

- بله. ندارید ازشون؟

- من حتی نمیدونستم که بهشون میگن اندروید

جک و جیمز متعجب به هم دیگه نگاه کردن. جک صداشو صاف کرد و گفت:

- خیلی خوب. پس یک اندروید از همین جا باید همراحتون باشه. فکر کنم چارلی گزینه ی خوبی باشه. آقای گرین ممنون میشم چارلی رو بیارید که همراه خانم بل به خونشون برن.

- این کار نیاز هستش واقعا؟ من حس خوبی ندارم نسبت به این که همش کنارم باشه.

- حس خوبی داشته باشید یا نه باید کنارتون باشه همه جا.

جک از اتاق بیرون رفت و چارلی وارد اتاق شد. پری ماه نگاهی بهش انداخت. چارلی پرسید:

- آماده اید خانم که بریم خونه؟

(یک ماه بعد)

روی مبل آرام نشسته بود و امتحان های شاگرد هاش رو تصحیح می کرد. چارلی هم بی سر و صدا یه جا ایستاده بود و به زن خیره شده بود. پری ماه سنگینی نگاه چارلی رو به خوبی حس می کرد. سرش رو بالا گرفت و بهش نگاهی انداخت. گفت:

- چارلی میشه اینجوری به من خیره نشی؟ حس خوبی نمی گیرم

- متاسفم خانم.

سپس روش رو برگردوند و به پری ماه پشت کرد. نگاهی به ساعت انداخت. کمتر از یک دقیقه به 4:30 بعد از ظهر مونده بود. همین طور خیره به ساعت موند. دینگ دینگ

لبخندی زد. درست سر 4:30 اومد. تو زندگیش وقت شناس تر از رفیقش ندیده بود. قبل از این که بلند شه چارلی زودتر به سمت در رفت و آن را باز کرد. نیکی جعبه ی کادو رو جلوی صورتش گرفته بود و به چارلی دید نداشت. شروع کرد با ذوق حرف زدن :

- پری ماه خانم. حتما الان دوباره اون ژاکت سبز کمرنگت رو پوشیدی و موهای لخت مشکیت رو باز گذاشتی. زیبا خانم نمیدونم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

بعد با ذوق جعبه رو آورد پایین اما با چهره ی ربات و سفید رنگی که دید به شدت جا خورد. چارلی سرش را کمی کج کرد و گفت :

- متاسفم خانم محترم که زبان شما رو متوجه نمیشم اما حدس میزنم که داشتید از من تعریف می کردید. ممنونم

نیکی لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

- ببخشید فکر کنم اشتباه اومدم.

خواست برگرده که با صدای خنده ی پری ماه ایستاد. پری ماه همین طور که به مکالمه ی بانمک چارلی و نیکی می خندید دست نیکی رو کشید و وارد خونه شد.

- خوب، خوش گذشت فرانسه؟ یک ماه ندیدمت دلم برات تنگ شده بود.

- صبر کن، صبر کن. قبل از هر چیزی باید بگم شنیده بودم که کمال همنشین در یکدیگر اثر می کند اما به این سرعت با یک بار منو دیدن و یک ماه چت کردن نظرت درباره ی تکنولوژی عوض شد؟
بعد با سرش به چارلی اشاره کرد.

پری ماه آهی کشید و به آرومی گفت:

- داستان داره. برات تعریف می کنم. آب پرتقال؟

نیکی سرشو آروم تگون داد به چارلی نگاه کرد

- چارلی میشه دو تا آب پرتقال بیاری؟

چارلی سری تگون داد اما قبلش نگاهی به نیکی کرد و چند ثانیه خیره ماند. سپس به سمت آشپزخانه رفت.

پری ماه کنار نیکی نشست. نیکی نگاهی بهش کرد و گفت:

- نمیخوای بگی چی شده؟

پری ماه نگاهی بهش کرد و شروع کرد:

- تقریباً دو روز بعد از این که تو رو دیدم، وقتی خواستم از دانشگاه برگردم خونه*

تماس برقرار شد

- چیزی شده چارلی؟

- قربان! همین الان یک زن وارد خونه ی خانم بل شد. تصویرش رو اسکن کردم. همین الان براتون فرستادم

- صبر کن.

جیمز لپ تاپش را باز کرد. عکسی که چارلی فرستاده بود را باز کرد. آهی کشید و با ناامیدی گفت:

- نه چارلی. این نیست

- پس خطری نیست قربان؟

- نه مشکلی نیست احتمالا دوستی چیزیه

- با اجازه قربان

تماس قطع شد

جیمز انقدر درگیر حرف با چارلی شد که به کل متوجه نشد جک وارد اتاقش شده است. جک که مکالمه ی جیمز و چارلی رو شنیده بود گفت:

- خوب، گرین چه خبر؟ چیزی گیرمون اومده؟

- نه چیز خاصی نیست. یک زن امروز وارد خونه ی پری ماه شده، چارلی هم عکسش رو فرستاد که اگر ماهور بود بریم سراغش ولی نبود

- پری ماه؟

- ببخشید حالا، خانم بل

- عکس رو ببینم

لپ تاپ رو به سمت جک چرخوند. جک کمی خم شد و با دقت به صورت زن خیره شد.

- این بود همه ی ماجرا و علت اصلی وجود یه اندروید تو خونه ی من

نیکی با دهان باز به دختر رو به روش خیره شده بود. خواست چیزی بگه اما صدایی ازش در نمیومد. بالاخره صداشو صاف کرد و گفت:

- واو، من همیشه داستان های جنایی رو خیلی دوست داشتم ولی این واقعا ترسناکه. اگر بیاد اینجا چی میشه؟

- هیچی دیگه. چارلی به آقای پارکر و گرین اطلاع میده اون ها هم میان که دستگیرش کنن

- سخت نیست واست که باهاشون همکاری کنی؟ آخه میدونی به هر حال خواهرته یه جورایی

- چرا سخت هست. اما وارد این قضیه شدن برام سخت تره. نیکی اصلا باورم نمیشه. دختره ی احمق یک نفر رو به قتل رسونده.

- شاید اتفاقی بوده ..

- اتفاقی بوده یا غیر اتفاقی برای من فرقی نمیکنه. شاید کمکش کنم که از زندان بیاد بیرون. میدونی مثلا وکیل بگیرم. ولی به هیچ وجه بهش پناه نمیدم. نه میتونم و نه میخوام که شریک جرم بشم.

- چی بگم ..

- بفرمایید خانم، آب پرتقال هاتون

- ممنونم چارلی

همه در سکوت بودن که صدای در بلند شد. یک نفر محکم و با شدت به در می کوبید. نیکی متعجب به پری ماه نگاه کرد و پرسید:

- چه خبره؟ منتظر کسی بودی؟

- نه.. چارلی صبر کن خودم در رو باز می کنم

- متاسفم اما به دستور آقای پارکر من باید در خونه رو باز کنم!

پری ماه برای لحظه ای ترسید چرا که حس کرد صدای چارلی بلند تر و محکم تر شد. باشه ای گفت و عقب و ایستاد تا چارلی در را باز کند. چارلی در را باز کرد. دختر جوانی با استرس و کمی صدای بلند به ربات رو به روش گفت:

- پری ماه خونست؟!

این صدا... این صدا چقدر آشناست..وای نه!نه!نه!نه! تمام بدنم یخ زد. نه نمیتونه خودش باشه. آره اون نیست. دختر جوان ربات را کنار زد و وارد خونه شد تا چشمش به پری ماه افتاد سریع به سمتش رفت و دستش رو گرفت و گفت:

- پری ماه کمکم کن. خواهش می کنم بذار تو خونت بمونم، اونا دنبالم هستن اگر پیدام کنن بیچاره میشم

انقدر هول کرده بود که متوجه نیکی نشد و تند تند حرفاشو میزد. می خواستم بهش بگم هیچی نگو توروخدا ساکت باش اما خشکم زده بود و صدام در نمیومد. همین طور که پشت سر هم التماس می کرد که بذارم پیشم بمونه. بالاخره تونستم صداش بزنم :

- ماهور

چارلی با شدت زیادی برگشت بهم خیره شد. واقعا ترسیدم. میتونم قسم بخورم طرز نگاهش متفاوت بود. با صدای آرومی گفت:

- پس ماهور شما یید.

ماهور با بهت برگشت. تازه متوجه اطرافش شده بود. فهمید علاوه بر من نیکی هم هست و چارلی ... چارلی یه ربات پلیسه. ماهور چند ثانیه ای به چارلی خیره شد و فهمید که تو دردسر بدی افتاده. خواست سریع فرار کنه و به سمت در بره اما چارلی سریع با دستش موهاشو گرفت و کشید. ماهور جیغ بلندی زد و سعی کرد از دستش فرار کنه. من خشکم زده بود اصلا نمی فهمیدم باید چیکار می کردم. فقط تنها چیزی که می دیدم چارلی بود که ماهور رو محکم گرفته بود همزمان به پارکر و گرین خبر می داد. ماهور انقدر جیغ و داد کرد که چارلی محکم اون رو به زمین انداخت و دوباره موهاشو گرفت و کشید. قطره اشکی از چشمم افتاد و هقی زدم و گفتم:

- چارلی نکن داری بهش آسیب میزنی

چارلی نگاهی بهم کرد و گفت:

- اون فقط نباید فرار کنه تا آقای گرین و آقای پارکر برسند

- خیلی خوب باشه من نگهش می دارم.

رفتم سمت ماهور و دستش رو گرفتم تو بغلم کشیدمش. محکم گرفته بودمش و اون داشت گریه می کرد. دلم براش سوخت. فقط می خواستم بفهمم چی باعث شده که یک نفر رو بکشه. ماهور دختر صاف و ساده ای بود، چه بلایی سرش اومد؟

صدای ماشین های پلیس رو به خوبی می شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شدند. چند دقیقه بعد در محکم کوبیده شد و چارلی در رو باز کرد. گرین و پارکر وارد شدند. جیمز با دیدن ماهور پوزخندی زد و بهش نزدیک شد، دستش رو گرفت و محکم از بغلم بیرون کشیدش. اشک هام همین طور می ریختن دست خودم نبود. ترس و اضطراب تنها چیزی بود که در اون لحظه حس می کردم. جک به ماهور دستبند زد و بردتش. لحظه ی اخر ماهور سمت من برگشت و با بغض گفت:

- آخرین نفری که فکر می کردم منو میفروشه تبدیل شد به اولین آدمی که منو فروخت. تا حالا تو عمرم انقدر ازت متنفر نبودم پری ماه.

اسمم رو با تاکید گفتم. خورد شدن قلبم رو شنیدم. شاید واقعا این خودخواهی من بود. الان تمام وجودم میلرزه
برای این که نمیدونم اون تو چه بلایی سرش میارن. نیکی اومدم منو بغل کرد بهم می گفت که نگران نباشم
همه چی درست میشه. همه چی درست میشه؟ چقدر میشه به این جمله امید داشت ...
